





فصل اول

کاو اندیشید: اینجا شبخ دارد. شاید از آن اشباحی که در اتاق‌های خالی پرسه می‌زنند، نباشند، بلکه اشباح غمگین‌تر. اندوه، در سکوت، آنجا شناور و جاری بود، گم‌شده از خاطره‌ی زنده‌ها. ساعتی را که از کرامب هدیه گرفته بود، نگاه کرد: دو بامداد. گلام گفت: این فکر خوبی نیست. او در ارتفاع سه‌متری روی شاخه‌ای نشسته بود و منقارش را روی پرهای انبوه سینه‌اش گذاشته بود. افزود: من پیرتر از تو هستم. چرا هیچ‌کس به حرف باتجربه‌ها گوش نمی‌دهد؟

کاو گفت: «شنیدم، اما ترجیح می‌دهم به آن توجه نکنم.» سعی کرد صدایش مصمم و با اعتماد به نفس به نظر برسد اما درحالی که میان بوته‌ها چمباتمه زده بود و می‌لرزید، دهانش خشک بود. خانه‌ی مقابلش خالی و رها شده و دیوارهایش پوشیده از نقاشی بود. دو پنجره‌ی سالم را دید اما بقیه یا شکسته بودند یا با تخته

پوشانده شده بودند. چمن‌های جلو خانه آن‌قدر بلند شده بودند که دیگر هیچ راهی تا مقابل در جلو دیده نمی‌شد. یکی از درختان در اثر باد شکسته و روی بخشی از سقف خانه افتاده بود و به‌نظر می‌رسید که اکنون شاخه‌هایش به درون خانه رشد می‌کرد.

اسکریچ که روی شانه‌ی کاو بالا و پایین می‌پرید، گفت: خانه، خانه‌ی دلنشین. چنگال‌های کلاغ جوان با وجود کُت چرمی، پوست کاو را خراش داد.

کاو اندیشید: خانه؟ آنجا چنین احساسی به او نمی‌داد. به هیچ وجه.

در خاطراتش جست‌وجو کرد اما نتوانست این مکان را در خاطراتش بیابد. کاو فقط پنج‌سال داشت که کلاغ‌ها او را حمل کرده و از آنجا برده بودند، به همین دلیل هیچ چیز ساختمانی که مقابلش بود، برایش آشنا نبود. هنگام تماشای آن هیچ احساسی نداشت جز ترس؛ همان احساسی که در کابوس‌هایش دچارش می‌شد.

گلام گفت: هنوز برای برگشتن به کلیسا دیر نیست. می‌توانستیم آن کوکوه‌های سیب‌زمینی باقی‌مانده از شام را بخوریم. علاوه بر آن، از کجا بدانیم که اینجا مکان امنی است؟

کاو گفت: «من مطمئنم.» و اطمینان را در سینه‌اش حس کرد. صدای بال زدن از پشت سر به گوش رسید و سومین کلاغ روی زمین فرود آمد. کلاغ با چابکی به زمین نوک زد و کرمی را بیرون کشید. کرم وول می‌خورد؛ کلاغ سرش را بالا و عقب برد و کرم را یک‌باره بلعید.

اسکریچ سینه‌اش را باد کرد و گفت: سلام، شیمر!

کلاغ ماده که ذره‌های خاک از منقارش به زمین می‌ریخت، گفت: همه‌جا امن است. منتظر چه هستید؟
گلام گفت: منتظر هستیم تا این مرد جوان عاقل شود و گذشته را فراموش کند.

شیمر بال‌هایش را که گویی روغن زده بود و به رنگ‌های آبی و قرمز می‌درخشیدند، باز کرد و گفت: ناامیدکننده نباش. چهار هفته طول کشید تا اینجا را پیدا کنم. اگر کاو هم به داخل آن نرود، من می‌روم.

کاو گفت: «می‌توانید طوری حرف نزنید که انگار من اینجا نیستم؟» کلاغ‌ها برای یک‌بار هم که شده، دست از جروبحث کشیدند. از زمان پیوستن شیمر به گروه، به ندرت چنین اتفاقی می‌افتاد. کلاغ‌ها کله‌شوق و پُر سروصدا بودند. آن‌ها از جروبحث خوش‌شان می‌آمد و هر یک دوست داشت آخرین حرف را بزند. همه، به غیر از میلیکی، همان کلاغ سفیدی که کاو با او بزرگ شده بود. او در تمام زندگی‌اش در لانه، کمتر از بیست کلمه حرف زده بود. کاو آرزو کرد ای کاش کلاغ پیر اکنون با او بود.

ایستاد و پشتش را صاف کرد و نرمشی داد. به خیابان پشت سرش نگاهی انداخت. در هیچ یک از ساختمان‌های این بخش از شهر کسی زندگی نمی‌کرد. پس از تابستان سیاه شغل‌ها و کسب و کارها از بین رفته بود و مردم آنجا را ترک کرده بودند. هشت‌سال پیش، در تابستان سیاه جنگی سری بین فرال‌ها اتفاق افتاده بود. کاو به حیاط نگاه کرد. یک موتورسیکلت در جوی پر از برگ خشک افتاده و زنگ زده بود و از درختی در حیاط جلو، تابی با طناب‌های کهنه و فرسوده آویزان بود.